



وقتی خدا بخواهد کاری بزرگ انجام دهد، یا یک مثل شروع میکند. وقتی دصدو انجام کاری واقعه باشگوه باشد  
یا یک غیرمکن شروع میکند.

آرین کوین

## بنجش ششم

سر و کار داشتن با غیرمکن ها



مترجم: محمدرضا حیدرزاده نائینی

[Special-people.com](http://Special-people.com)



## مرگ آرزوهايم و همچنین نابودی اعتقاداتم

### يک مادر

وقتی دخترم با به اين دنيا گذاشت، آرزوهايم برای يك بچه سالم و عادي به خاک سپرده شد. در اعماق قلیم با خشم مبارزه می کردم عصبانیتی که نوک آن متوجه خدا بود. قبل از تولد دخترم خیلی سعی میکردم بهترین کار را برای خشنودی خداوند انجام دهم. با اين وجود وقتی واقعاً به او نیاز داشتم؛ او را رها کرد. افکار من آنچنان وحشت انگیز بود که نمی توانستم آنرا با کسی در میان بگذارم.

احساس می کردم از درون تهی شده ام. در حالی که مشتهایم را تکان می دادم و به زانو افتاده بودم، خشم خود را بیرون ریختم. در لحظه ای که این افکار تلخ و احساسات بد را داشتم، صرفنظر از شرایط بی رحمی که برای من بوجود آمده بود، فریاد کشیدم. با خدا روراست بودم و دقیق آن چیزی را که حس می کردم به زبان آوردم. در واقع داشتم خودم را تخلیه می کردم.

از خدا خواستم آرامشی به من عطا کند تا ساعت سخت آینده را سپری کنم. برای اولین بار در زندگیم آرامش از سوی خداوند را تجربه کردم:

«برای هیچ چیز غصه نخورید، در عوض برای همه چیز دعا کنید و هر چه لازم دارید به خداوند بگویند و فراموش نکنید که برای جواب دعاها از او تشکر نمائید. اگر چنین کنید از آرامش خداوند بهره مند خواهید شد آرامشی که فکر انسان قادر به درک آن نیست. این آرامش الهی به فکر و دل شما که به عیسی مسیح ایمان آورده اید، راحتی و آسایش خواهد بخشید»<sup>۱</sup>

\*\*\*

زمانی که این خانم احساسات و عواطف قلبی خود را بیرون ریخت، خداوند صرفنظر از منفی نگری و شرایطی که بر او حاکم بود، آرامش قابل ملاحظه ای را بر او مستولی نمود. این آرامش هدیه خداوند به آنهایی است که نهایتاً می دانند خداوند مصدر قدرت است.

<sup>۱</sup> فیلیپیان ۴:۷

خداآوند دوست دارد که دعاهای ما را بشنود، نظیر والدین، که به شدت علاقمند هستند که گفته های کودکان در مورد شادیشانه در گیریهایشان، و نیازهای آنها را بشنوند، ما هم خدایی داریم که در زمان دعا به ما توجه کامل دارد.

شاید شما بگوئید: «اما انکار من آنچنان وحشتناک است که حتی نمی توانم آنرا با کسی طرح کنم. واقعاً نمی توانم به خدا بگویم که چه احساسی دارم.»  
بله شما می توانید.

شما هیچ چیز نمی توانید بر زبان جاری کنید که باعث شگفتی خداوند شود. در واقع اگر به جملات داود نبی در زبور نگاهی بیندازید خواهید دید که این سرودها همه ندای مردمی است که با صداقت، ناله های خود را مطرح کرده اند. شما در این ادعیه که در کتاب مقدس آمده، از اصحاب ایمان کلامی را می بینید که از شدت نامیدی خود فریاد دارند و در جای دیگر هم شما آواز شادی و سپاس آنها را مشاهده می کنید. اهمیتی ندارد که احساسات شما چه باشد، خداوند علاقه دارد که شما درون خودتان را با او مطرح کنید.

سرایندگان سرودهای دینی به ثبت موارد زیادی از سرودها در زیور پرداخته اند که در آن سکوت خداوند آمده است. مانه حضور او را مشاهده می کنیم و نه قادر به احساس کردن او می باشیم. نظیر زبورشناسان، شما شاید سکوت خداوند را در زندگی خود حس کنید. شاید دست او را که به سوی نیازهای کودک شما دراز شده، با چشم نبینید. شاید بخواهید که حضور او را احساس کنید. زمانهایی هست که شما نیاز دارید فراتر از احساساتتان نگاه کنید و در مورد آنچه خود می دانید با خود خلوت نمایید.

یکی از مادران به این نکته پی برده که خداوند حاضر است، وجودش لا يتغير و وعده هایش راست است. او داستان خود را با نام «عبادتگاه» برایمان بیان می دارد.

## عبدتگاه

### یک مادر

در گذشته زمانی که نمی دانستم چکار بکنم و یا زمانی که مشکلی داشتم، به طرف عبادتگاهم می رفتم، زانو می زدم و سرم را خم می کردم، و خداوند مرا در آنجا می دید. او به من جواب می گفت. با این وجود زمانی که قلب من به خاطر تقلای هر روز بچه ام شکست، و حقیقتاً به راهنمایی او نیاز داشتم، خدایی که به او عشق می ورزیدم، ظاهرا ساكت ماند و من دیگر نمی توانستم حضورش را لمس کنم و با او را ببینم.

در آرزوی حس نزدیکی خدا، انجیل را به سینه ام چسباندم. شبها موقع خواب آن را نزدیک قلبم قرار می دادم ولی به آرامش نمی رسیدم گیج شده بودم و نمی دانستم چطور و چگونه به دعا مشغول شوم. در حالی که احساس فرسودگی می کردم، خودم را قادر به دعا کردن نمی دیدم. ارتباط من با خدا به گله و شکایتهای خشک و بی روحی تبدیل شده بود که از زخمهای دلم بر می خواست. به معنی واقعی کلمه خود را در حال دعا حس می کردم و نمی خواستم آنرا ترک کنم.  
عقل به من حکم می کرد که در آن حال بمانم و منتظر شوم.

احساسات به من می گفت: «چرا برادر من؟ خدا به اینکه چه اتفاقی برای تو می افتد، اهمیتی نمی دهد.»

منطق به من امر می کرد: «در راه خدا زره بر تن کنم، با افتخار آن را حمل کنم و محکم بایستم.»  
قلبم با حالت تضرع و ضعف فریاد می زد: «من ضعیف هستم و دیگر قادر به تحمل نیستم.»  
وقتی به این نقطه رسیدم، در اتاق مخصوص دعایم چمباتمه زدم و منتظر ماندم. آن شب به خدا گفتم که من که بودم. در زمان سکوتیش سراسیمه و در حالی که از خود بیخود شده بودم، جستجو می کردم، آن را | به خدا واگذار کردم تا مرا پیدا کند.

همانطور که در کتاب مقدس وعده داده شده، خدا درست همانجا یی که انتظارش را می کشیدم، به سراغ من آمد. او مرا رها نکرده بود. هم اکنون می دانستم که خدا سکوتیش را به من واگذار کرده بود. صرفنظر از اینکه به چه می اندیشیدم و یا چه احساسی داشتم، می دانستم که دعاهای مرا می شنود.



الآن دقیقاً معنی حرفهای ریورند روپین و لچ<sup>۲</sup> را می‌فهمم که با فراست و شیوازی خاصی جملات خود را بیان می‌کرد:

«با خدا، وقتی هیچ چیزی اتفاق نیفتد... باز چیزی اتفاق افتاده است. سکوت خدا به معنی این است که دست او در کار ماست. به فکر ماست، از طرف ما دارد کارهایی می‌کند، و نسبت به چیزهایی که ما را نگران کرده، مراقب است.»

\*\*\*

داود نبی هم سکوت خداوند را تجربه کرد. او به روشنی در این اندیشه فرو رفته بود که خداوند در کار او سرعت عمل لازم را نشان نمی‌دهد، او در زمانی که با بیماری، خسارت در اموال، و شرایط طاقت فرسایی که بر او حاکم شده بود، به نقطه یأس و نالمیدی رسید. کلام او، عمق دردش را نشان می‌دهد:

«خدايا تا به کي مي خواهي مرا فراموش کني؟ چه مدت مي خواهي صورت را از من مخفی کني؟ تا چه وقت باید نگرانیها را در خود انبار کنم و در ذهنم سایه مرگ هر روز وجود داشته باشد؟»<sup>۳</sup>

چه بسا خداوند در وضعیتی که شما در آن قرار دارید، نیز ظاهر سکوت اختیار کرده باشد. شما شاید دست او را که برای فرزند دارای نیازهای خاص شما مشغول به کار است، نبینید. به ما گفته شده که بزرگترین امتحان در زندگی یک مسیحی این است که بتواند با سکوت خداوند زندگی کند. این عالی است که بتوانیم خداوند را در زمانهایی که به زعم ما سکوت اختیار کرده با عزت یاد کنیم. نظیر داود، ما باید به خداوند علیرغم سکوت‌ش و شرایطی که بر ما غلبه پیدا کرده، حتی در تاریکترین لحظه‌های زندگیمان، توکل داشته باشیم.

در زمان سختی که جانت در آن قرار داشت، او به وعده خدا پی برد. اینکه او در کنارش می‌ماند. او داستانش را با نام در سکوت مرگبار شبه بازگو می‌کند.

---

Revernd Rubin Welch

<sup>۲</sup> مزمایر ۲ و ۱



## در سکوت مرگبار شب

### جانت لین میچل

صدای گوش خراش مانیتوری که بالای سر جول قرار داشت، سکوت مرگبار شب را می‌شکست، هر شب در وضعیتی که ضمیر نیمه خود آگاه من کار می‌کرد، روی تخت اضافی که در اتاق جول بود، می‌خوابیدم. با دیدن جریان آدرنالین، به سمت پسرم هجوم می‌بردم و برای احیای قلبی او آماده می‌شدم. جنا دختر دیگرم که هفت ساله بود، با شنیدن صدای فریادم، به کمک می‌آمد و خیلی تند جراغ اتاق را روشن می‌کرد.

با تعجب می‌دیدم که نوزادم، جول، خوشحال و خندان سیم مانیتور بالای سرش را کشیده و باعث به صدا در آمدن زنگ خطر آن شده است.

جول، یک بازی تازه برای خودش درست کرده بود. هر وقت چیزی می‌خواست یا خیلی ساده با کشیدن سیم مانیتور صدای زنگ خطر آن را به صدا در می‌آورد و به این وسیله توجه همه را جلب می‌کرد.

پس از آرام کردن همه اعضای خانواده کوچکم در اتاق و خواباندن همه سر جای خودشان، خودم هم به بستر می‌رفتم تا دوباره بخوابم. صدای طپش قلب خودم را می‌شنیدم. از گوشه چشم خود، حرکات سینه جول را نگاه می‌کردم و مطمئن می‌شدم که ریتم تنفسی اور خوب است. با این حال دوباره زنگ خطر به اشتباه به صدا در آمد. آهی کشیدم و چشمانم را دوباره بستم و سعی کردم آشتفتگی حال خودم را از بچه‌هایم که در اتاق خوابیده بودند، مخفی کنم.

نمی‌توانستم بخوابم، تکیه دادم و دفترچه سیمی خودم را که در آن برخی از عبارات و نقل قولهای کتاب مقدس را نوشته بودم، بیرون کشیدم. با خود غرو لند کردم که: «دوباره یک شب دیگر بدون خواب.» فکر می‌کردم که کمبود خواب، باعث برهم خوردن نظم فکریم، و تشدید افسردگی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردم، خواهد شد.

در حالی که در یک دست دفتر و در دست دیگر چراغ قوه داشتم، در زیر پتر خود را آماده خواندن کردم. با نوراندک چراغ قوه، این عبارت را از گرانگر وست برگ در کتابش به نام: «اندوه نیک» خواندم: افسردگی یگانه چیزی است که فقط برای تو و با من نیست. این تجربه‌ای است که به نظر

می رسد به سراغ همه مردم در زمانی که فراغت و چیزی که مثل گنج عزیز می دارند، و آن را از دست رفته می بینند، می آید.»<sup>۴</sup>

بعد به نوشته دیگری برخوردم که در آن آمده بود، حتی مردان قوی مثل داود نیز احساس افسردگی و تنهایی می کردند:

«ای خداوند به سخنان من گوش بده و به ناله های من توجه فرمای پادشاه و خداوند من، به فریادم برس، زیرا من فقط نزد تو دعا میکنم. ای خداوند، صبحگاهان به پیشگاه تو دعا می کنم و تو صدای مرا می شنوی

پس انتظار خواهم کشید تا جواب مرا بدھی.»<sup>۵</sup>

این جملات را بارها و بارها خواندم. نیاز داشتم که به من یادآوری شود که آدمی عادی هستم، خب اگه یک آدم عادی نبودم چرا زمانی که همه خوابند، من با نامیدی دراز افتاده ام و بیدار هستم در حالی که شدیدا نیاز به استراحت و خواب دارم؟ اگه فردی عادی هستم، خب چرا باید مثل بچه ها دزدگی چیزی را بخوانم و ذهنم را از اشعه های امید پر کنم؟

هر چه سعی کردم نتوانستم روحیه ام، را بهتر کنم، این افکارم و هیجاناتم بودند که مرا شکست می دادند، می دانستم که بخاطر چیزهای زیادی باید از خدا تشکر کنم. با این وجود هیجانم، عقل و منطق سرش نمی شد. افسردگی امان مرا بربردید بود، خواب برایم یک چیز غیر قابل پیش بینی شده بود، ترس از آینده مرا در زمانهای ناراحت کننده غافلگیر می کرد و اشک خود به خود از چشم‌ام سرازیر می شد. حتی شک داشتم که احساسی که دارم نامیدی از درگاه خداوند باشد چون نمی توانستم تصور کنم بتوانم بر غمها یم پیروز شوم.

به مرور ایام، آن ایمان و اعتقادی که از کودکی برایم مانده بود، از هم گسیخته شد. همیشه معتقد بودم که فرزند خداوند هستم، چون به کرات او جان خانواده جوانم را نجات داده بود، او با دست غیبی خود به ما پناه داده بود تا هر چیزی که نهایتا می توانست به من و فرزندانم آسیب برساند، از ما دور شود.

Granger E.Westhers, Good Grief, Minneapolis: fortress, press, ۳۵<sup>th</sup> addition ۱۹۹۷), ۳۱<sup>۴</sup>

<sup>۵</sup> کتاب مرامیر، باب د جملات ۱ تا ۲



با این وجود پی بردم که این نظام اعتقادی درست نبوده است. کتاب آسمانی نشان می دهد که هیچگاه خداوند عهد نکرده که ضامن یا بیمه نامه من باشد، بلکه او عهد کرده که در همه آزمایشات و شرایط ناگوار در زندگی یار و یاور من باشد.

«هنگامی که از آبهای عمیق بگذری من با تو خواهم بود، هنگامی که سیل مشکلات بر تو هجوم آورند، نخواهم گذاشت غرق شوی، هنگامی که از میان آتش ظلم و ستم عبور کنی، شعله هایش ترا نخواهد سوزاند، زیرا من خداوند، خدای مقدس تو هستم و ترا نجات می دهم»<sup>۶</sup>

با نگاه به گذشته به آن شب و ماههای بعد از آن، لبخندی می زنم. می بینم که آن زمان درک درستی نداشته ام. خداوند با وفاداری در کنار من بود در زمان عبور از رودخانه های عبور از آتشها و عبور از دوره افسردگی، خدا در همه دوره ها با من بود!

\*\*\*

جانت این تجربه را در زندگی دشوارش، بدست آورد. او با افسردگی جنگید، بر آنچه که بر سرش آمده بود، اشک ریخت، و منتظر خداوند شد تا او را نیرو دهد. او به خدا توکل داشت و اوقات خود را با کتاب خدا و دعا سپری می کرد. جانت به عهدی که در مزامیر آمده، متousel شده بود: «اما ای خداوند تو سپر من هستی و از هر سو مرا محافظت می نمایی تو مرا پیروز و سر بلند می سازی و شهامت را به من باز می گردانی.»

جين پائوس می نويسد:

اما چرا زمانهایی شما وجود خداوند را احساس نمی کنید؟

نظرتان در مورد زمانهایی که کتاب خدا را نمی خوانید و با دست به دعا بر نمی دارید، چیست؟ یا در مورد زمانهایی که ظاهرا توکل شما به خدا نتیجه ای نداشته است؟ وقتی حس می کنید زندگیتان وارد ورطه عمیق امواج ویرانگر می شود، چه حسی دارید؟

ما مؤمنین مسیحی، اغلب فکر می کنیم که عصبانیت، ترس، افسردگی و نالمیدی اشتباه است. خدا به ما احساساتی داده است. اینها مثل چراغهای هشدار دهنده ماشین است که به ما می گوید چه زمانی مشکل وجود دارد و چه زمانی همه چیز سر جایش است. به چراغهای هشدار دهنده در داخل زندگی خود توجه کنید.

اینها پیشنهادات جانت به شما برای کنترل احساسات است، در زمانی که آنها بر شما غلبه کرده است:

- با احساسات خود با صداقت بروخورد کنید. اشکالی ندارد که بگوئید: «من احساس عصبانیت می کنم، این خیلی بی انصافی است. در مورد آن بنویسید. راجع به آن صحبت کنید، در این باره دعا کنید.
- به یک گروه حمایتی از والدین بچه های دارای نیازهای ویژه ملحق شوید.
- زمانی که می بینید گروه حمایتی نمی تواند نیازهای شما را برآورده سازد، از مشاوره تخصصی استفاده نمائید.
- فردی را بباید که بتوانید همیشه - چه شب و چه روز - به او زنگ بزنید و گوش شنوایی برای حرفهای شما داشته باشد. این فرد می تواند یک درمانگر، یکی از افراد گروه حمایتی شما و یک فرد مورد اعتماد باشد.
- سعی کنید که خواب کافی داشته باشید.
- شاید این غیر ممکن به نظر برسد، ولی زمانی که بچه با بچه هایتان خوابیده اند، شما هم بخوابید. کار خانه همیشه هست و می توان دیرتر آن را انجام داد. محرومیت از خواب می تواند به افسردگی، بیماری و نامیدی منجر شود.
- اگر فکر خودکشی و یا آسیب رساندن به بچه تان به سرتان خطور کرد، حتما با یک متخصص مشورت کنید. این گونه فکرها یتان را حتما با گروه حمایتی خود، در میان بگذارید. این احساسات خودتان را با گروه حمایتی و کشیش مطرح کنید. با تلفنهای ویژه ای که به منظور جلوگیری از خودکشی و مرکز جلوگیری از اذیت کودکان در نظر گرفته شدها تماس بگیرید. تلفن این مراکز معمولا در دفترچه های تلفن موجود است و خدمات آنها مجانی است.
- اگر حس نامیدی و افسردگی شما را از کارهای روزانه و خوابتان بازداشت، حتما دارو استفاده کنید. دوستان عزیز ما معمولا به خاطر شرایط سختی که بر آنها حاکم شده و به خاطر روحیه حساسی که دارند، تحت تأثیر قرار می گیرند و خیلی از اوقات تعادل شیمیایی در مغز آنها برهم می خورد. وقتی با حرف زدن، دعا، واستراحت مشکل افسردگیتان حل نشد، با پزشکتان صحبت کنید.

- از خداوند کمک و استعانت جوئید تا به شما مکانی را نشان دهد که بتوانید از دلگرمی، قدرت، راحتی و آرامش و شفا برخوردار شوید.

در بخش سوم کتاب دانیال نبی داستان شدرک، میشک و عبدنغو شرح داده شده است. علیرغم شرایط بدی که بر آنها حاکم بود، آنها راه عبادت خدا را در پیش گرفتند. وقتی آنها را پیش نبوکدنصر پادشاه آوردند، او گفت: حال خود را آماده کنید تا وقتی صدای آلات موسیقی را می شنوید به خاک بیفتید و مجسمه طلا را سجده کنید. اگر این کار را تکنیده بی درنگ به داخل کوره آتش اندادته خواهید شد، آنوقت ببینم کدام خدایی می تواند شما را از دست من برهاند.«

آنها نه تنها تزلزلی در ایمانشان دیده نشد، بلکه اجازه ندادند که شرایط پیرامونشان به آنها فشار بیاورد تا مجبور به سازش شوند. آنها با شهامت پاسخ دادند: «ای نبوکد نصر، ما را باکی نیست که چه بر سرمان خواهد آمد. اگر به کوره آتش اندادته شویم، خدای ما که او را پرستش می کنیم، قادر است ما را نجات دهد. پس ای پادشاه، او ما را از دست تو خواهد رهانید. ولی حتی اگر ترهاند، بدان که مجسمه طلای تو را پرستش نخواهیم کرد.«

این سه مرد به خداوند توکل داشتند و کارشان را به او واگذار کرده بودند، آنها مصمم بودند که علیرغم اوضاع و احوال حاکم، با ایمان باقی بمانند.

شدرک، میشک و عیدنغو به درون آتش اندادته شدند، اما خداوند یک فرشته آسمانی را مامور کرد تا در زمان سخت امتحان در میان آتش کنارشان باشد. این سه مرد سایه حمایت خدا را تجربه کردند و از شعله های سرکش آتش آسیبی ندیدند. الگوی ایمان آنها به ما نشان می دهد که به خداوند زمانی که ما از آینده خبر نداریم و با نتیجه چیزی را نمی دانیم، می توان اعتماد کرد.

خانم کای رائوگست مشابه تجربه شدرک، میشک و عبدنغو را تجربه کرده است. او آموخته که علیرغم آزمایشات خداوند می توان به او توکل داشت. او داستانش را برای ما با نام ام دودت دائم «برای ما بازگو می کند

## مَ دُودِتْ دَانِم

### کَاي رائوگست

وقتی در سن چهل و سه سالگی حامله شدم و آزمایش آمنیوستنزو پرده، از سندروم داون فرزندم برداشته حسی به من دست داد که انگار زندگیم به آخر نزدیک شده است. با این وجود هرگز تصور نمی کردم که این مشکل بر روی ازدواج من هم تأثیر بگذارد.

پسرم، میشل از اول همه را به جنگ طلبیده بود. در لحظه تولد برای او تشخیص یازده مشکل درمانی را داده بودند، که شامل سندروم داود، اندازه بزرگ قلب، وجود سم در خون، لوسمی و کم خونی می شد. او کمترین حجم گلبول سفیدی را داشت که آزمایشگاه بیمارستان تا آن زمان تجربه کرده بود. در سه ماه اول زندگی، رشد او مثل خواهر و برادرش، جیم و سوزان بود، اما بعدش تشنجهای او شروع شد که نتیجه اش از دست دادن شنوازی اش بود. در نه ماهگی، او به کلی ناشنوا شد. جیم، سوزان و من یادگیری زبان اشاره را شروع کردیم تا بتوانیم راهی برای ارتباط با او پیدا کرده باشیم. درست در زمانی که فکر میکردم توانسته ام نیازهای خاص میشل را مدیریت کنم، خودم را آویزان در آسمان و در انتهای طناب دیدم. وضع مایکل دوباره تغییر کرد و شروع به پرتاب کردن هر چیز می کرد. هر چیز که داشتم، از دست او خراب شده بود. از لباس و میل گرفته تا فرش نازنینم همه فدای رفتار او شده بود.

فریاد زدم: «خدایا، می توانم ناتوانیهای مختلف او را تحمل کنم ولی تغییر رفتار او را هرگز!» یک هفته بعد من و بچه ها به خود جرأت دادیم و به مراسم شبانه کلیسا رفتیم. در حالی که ایستاده بودم و با دوستانم مشغول صحبت بودم، او هم از اون بالا داشت هویج رای من پرت می کرد، شانه هایم کشیف شده بود و یک لکه دائمی روی لباسی که تازه خریده بودم، درست شد.

وقتی به خانه رسیدم، آنها را داخل لباسشویی انداختم. در حالی که داشتم صابون روی لباسها می ریختم، با سادگی از خدا خواستم علامتی را به من نشان دهد. در دل گفتم: «خدایا اگر قرار است میشل شفا پیدا کند، آن را با از بین بردن لکه هویج به من نشان بده!»

وقتی که کار ماشین لباسشویی تمام شد، لباسها را بیرون آوردم. پیراهن مورد نظرم را در آوردم، اشک چشمانم را پر کرد چون لکه ها هنوز از بین نرفته بودند.

«خدایا میدانم که این دعای احمقانه ای بوده»



عزم خود را جزم کردم که این موضوع ایمان مرا متزلزل نکند، لباسها را روی سینه ام گذاشتم و فریاد زدم: «تو میدانی، ای خدا، بی خیال لکه های لباس، فقط به تو توکل دارم»

سپس لباسها را درون خشک کن انداختم. بر خلاف تصورم، وقتی لباسها را از داخل خشک کن بیرون آوردم، لکه کاملا از بین رفته بود! دو هفته بعد، با کمک دارو تشنجهای میشل تمام شد و حرکتهای ناگهانی او هم از بین رفت. خدا به نیایش هن جواب داده بود، و هر روز به من صبر و طاقت بیشتری برای نگهداری و مراقبت از فرزند استثنایی خودم عطا می کرد.

چندی بعد، خداوند باز هم لطفش را متوجه ما کرد. در یکسالگی اتفاق خاصی افتاد. یکروز با مادرم به یک فروشگاه رفته بودم می خواستم سری به غرفه حراجی بزنم، بنا بر این میشل را پیش او گذاشتم. وقتی برگشتم، مادرم با هیجان گفت: «میشل حرف زد. او گفت... دوست دارم»

طمئن بودم مادرم اشتباه نکرده و این کلمات ارزشمند را به خاطر سپرده، تا اینکه آنسوب میشل به من هم خیره شد، لبخندی زد و گفت وم دودت دانم به قلب من یک لحظه ایستاد. نمی فهمیدم چی می گه!

چند روز بعد، میشل را به فیزیوتراپی بردیم. درمانگر روی زمین نشسته بود و میشل هم به او تکیه داده بود. در حالی که درمانگر داشت با من حرف می زد، میشل از نزدیک به او خیره شد. او سرش را برگردانده سعی کرد پشت سرش را ببیند و حتی سعی کرد بایستد و از وسط دو پا به پشت سرش به خانم درمانگر نگاه کند. فورا گفت: لم دودت دانم»

درمانگر بدون اینکه لحظه ای فکر کند، جواب داد: «من هم ترا دوست دارم میشل.»

با هیجان فریاد زدم: اصبر کن ببینم، او الان به شما گفته بود که شما را دوست دارد؟»

او در حالی که تعجب کرده بود، به من جواب داد: «فکر می کنم همین را گفته مثل اینکه بچه بخشی از شنواهی اش را دوباره بدست آورده بود.

زندگی من از وقتی که میشل به دنیا آمد، به کلی تغییر کرد. من به عنوان مادر میشل، صادقانه می توانم بگویم که در این دوره بیشتر گریه کردمای بیشتر دعا کردم و امید من پیش از قبل شد. می توانم بگویم که او را بیش از آنچه احتمال می دادم، دوست دارم. بله خداوند به من هدیه ای سه کلمه ای داده و من روزانه آن را برای بچه ام باز میگویم: «من دوست دارم»

\*\*\*



اشتیاق و راهی که کای» پیدا کرده بود در خدمت به معلولین کلیسای آزاد فولرتون در کالیفرنیا، به کار گرفته شد. این کلیسا در روزهای یکشنبه سه کلاس مختلف برای بزرگترها و بچه ها در سه زمینه مورد نیاز دائز کرده است. «کای» از طریق خدمت معنوی، راهی را پیدا کرد تا به مردم و جامعه ای که خود را وقف پرسش کرده بودند، دین خود را ادا کند.

کای می گوید: اولین کار من در کلیسا آن بود که درست کردن کاردستی را به بچه های معمولی آموزش دهم. یک روز متوجه شدم که میشل از روی کنجکاوی و علاقه، برخی از این کارها را از داخل کلاس به خانه آورده است، خوشحال شدم و تصمیم گرفتم برای بچه های معلول هم کلاسهايی راه بیاندازم. برنامه ای برای یکسال آموزش در نظر گرفتم داستانهای پیامبران را برای دو کلاس که متشکل از بچه های با معلولیتهای مختلف بود، به تصویر کشیدم ولی جاهایی را خالی گذاشتم تا بچه ها هم به میل خود چیزهایی به تصویر اصلی اضافه کنند و حس کنند که آنها هم در کار مشارکت داشته اند. و بهتر از همه، اینکه میشل مدرسه روزهای یکشنبه را از جان و دل دوست داشت.«

ماری ماگدلن و مریم، مادر یعقوب (از حواریون)، به عیسی عشق می ورزیدند. آنها مثل «کایه، با مشکلی عظیم در زندگی مواجه شدند تا حدی که قادر به متوقف کردن آن نبودند. روز سیت به پایان رسید، و این زنان در حالی که به همراه دیگران بودند، به سمت آرامگاه رفتند تا جسد عیسی را معطر کنند. آنها در راه با هم صحبتهایی کردند:<sup>۷</sup>

«در بین راه تمام گفتگویشان در باره این بود که چگونه آن سنگ بزرگ را جابجا کنند و از هم می پرسیدند چه کسی سنگ بزرگ مدخل ورودی آرامگاه را بر خواهد داشت»

با اینکه این زنان می دانستند که به تنها ی نمی توانند این سنگ را جابجا کنند، و نمی دانستند که چه کسی این کار را برایشان خواهد کرد، با این وجود به راه رفتن در مسیر خود ادامه دادند تا به محل تدفین برسند. آنها انتظار معجزه ای داشتند که از شر محافظین خلاص شوند و به معبد خود برسند. ناگهان این زنان دیدند که سنگ عقب رفته و فرشته ای روی آن نشسته است! خداوند عمل، فداکاری و عزم آنها را متبرک کرد. آنها اولین کسانی بودند که به آسمان رفتن عیسی مسیح را مشاهده کردند!



دبه‌اگرتی و شوهرش، روی، می خواستند به پسر روی، جیمی کمک کنند، آنها با موافعی روبرو شدند و مطمئن نبودند که سنگهای بین راهشان چطور به کنار خواهد رفت. با این وجود می دانستند که خداوند به انجام این کار کمک خواهد کرد. دب داستانش را با نام «آهان، فهمیدم» بیان می دارد.

## آهان، فهمیدم

### دیهار تی

تلفن زنگ زد و من پاسخ دادم: «سلام»

«دب، من دیان هستم، ژوی خونه هست؟»

گوشی را به شوهرم دادم، و فنجان قهوه‌ham را برداشتم و روی کاناپه نشستم. کسی که اون طرف خط بود، زن سابق شوهرم بود.

دیان به رُوی گفت: «روی آنها می خواهند جیمی را یکسال دیگه نگه دارند. معلمش گفته که او هنوز برای کلاس اول آماده نیست، نمی فهمم جیمی که مدرسه را دوست داره و عاشق این است که خواندن را یاد بگیرد»

رُوی ساکت ایستاد و تلفن را نگه داشت: «دیان، تو میدانی که می خواهم به پسرم کمک کنم. اما مطمئن نیستم که چطوری می توانم در حالی که خیلی از شما دور هستم این کار را انجام دهم.» این مکالمه زود تمام شد. در حالی که نتیجه و راه حلی پیدا نشده بوده من و شوهرم برای کمک به تاپسربیم، جیمی، شروع به دعا کردیم.

چند روز بعد که داشتیم با دوستان بازی می کردیم، گرفتاری جیمی هم مطرح شد.

«این وضعش درست مثل کایل است» دوستم نانسی، ادامه داد «شاید جیمی هم مشکل یادگیری داشته باشد.»

در حالی که مشتاقانه به دنبال راه حلی بودم، پرسیدم: «شما برای کایل چه کردید؟» «اما او را پیش دکتر گولد بردیم. دکتر فوق العاده ای است، او در تشخیص اصل مشکل کودکانی که اختلال یادگیری دارند، استاد است.»

آن شب داستان نانسی را با روی در میان گذاشتیم. او که در باره این احتمالات هیجان زده شده بود، گوشی را برداشت و به دیان زنگ زد. ادیان، چرا جیمی را اینجا نمی آوری تا او را برای آزمایش پیش دکتر گولد ببریم»

چند روز بعد در فرودگاه ایستاده بودیم تا با ذوق و شوق جیمی را بینیم. ما یک شب را با جیمی بودیم. روز بعد به نیویورک سیتی رفتیم تا دکتر گولد را ملاقات کنیم. چند ساعت گذشت، تا اینکه

نتیجه قطعی به ما داده شد. جیمی در یادگیری مشکل داشت. او هم در دیدن و هم در شنیدن با بچه‌های دیگر شدیداً فرق داشت.

در راه بازگشت به خانه، جیمی روی صندلی عقب ماشین خوابیده بود و ما راجع به راه حل مشکل شروع به بحث کردیم. پیشنهاد دکتر گولد این بود که جیمی نزدیک مشاور یادگیری و متخصص کاردترمانی برود. خب، دیان چی می‌شد، او تمام وقت کار می‌کرد، چطور می‌توانست جیمی را هفته‌ای چند بار در زمانهای تعیین شده پیش کاردترمان یا مشاور یادگیری پیرد؟

بعد از تلفنهای طولانی و بحثهای زیاد، نهایتاً دیان یک تصمیم بزرگ گرفت و با از خود گذشتگی پیشنهاد داد: «روی، تو ودب امکان مراقبت از جیمی را دارید و خانه اتان هم به یکی از مراکز توانبخشی نزدیک است. وضع من اینطور نیست. چرا جیمی در سال تحصیلی پیش شما نباشد؟ متهمن می‌توانم تابستان و ایام فراغت تحصیلی او را ببینم.»

با این تصمیم، پسری شش ساله، با حرارت و با موهای روشن به خانه من و روی وارد شد. پس از چندین روز تحقیق، نهایتاً یک متخصص خوب برای کار با جیمی پیدا کردیم، همچنین مسیر مدرسه مونتسوری را هم یاد گرفتیم.

جیمی مرتب به ما می‌گفت «من دوست دارم بخوانم و این کار را خواهم کرده ولی در ابتدا او نمی‌توانست.

بعد از ماهها پیشرفت اندک، همه ما و بیشتر از همه خود جیمی، از پا در آمده بودیم. ما از خدا خواستیم که یک تحولی در کار ما ایجاد کند، ولی هر چه زمان می‌گذشت، امکان آن هم کمتر می‌شد.

یک روز بهاری بود که یکی از معلمین از مدرسه به ما زنگ زد و با هیجان به ما گفت: «فکر کنم راه حلش را پیدا کرده‌ام. دیدم که جیمی روی یک ماز کار می‌کرد. مدت زیادی به آن خیره شد و بعد آن را خیلی عالی کشید. اگر بتوانم به او نشان دهم که نتیجه چی می‌شود و چگونه حروفی که به هم می‌چسبند، می‌توانند یک کلمه را بسازند، فکر کنم بتوانم به او خواندن را یاد بدهم.»

او با بکارگیری برگهای گل روی یک صفحه به جیمی نشان داد که زبان چطور کار می‌کند؟ ببین جیمی، این گلبرگ را نگاه کن. این یعنی اث«، اگر آنرا قبل «ست» بگذاریم، می‌شود البته. حالا اگر «گ» را اولش بگذاریم می‌شود «گُت».«



جیمی چشمهاش را مالید و گفت «آها فهمیدم. فهمیدم. این هم هست نُت، این هم رُت و این هم سُت.»

«درسته جیمی، آفرین!»

«خب این هم هست من و گن و ژن و تنها گام نخستی که بدنبالش بودیم، برداشته شد. جیمی دیگه در مسیر یادگیری قرار گرفته بود.

با صرف زمان و صبر و حوصله زیاد، پیدا کردن یک دکتر حاذق، یک مربی خلاق و با ابتکار، در کنار یک مادر از خود گذشته، یک پدر پی گیر، پسر علاقمند به یادگیری و من (یک نامادری که علاقمند به انجام نقشه های خداوند است همه و همه دست به دست هم دادیم تا خداوند زمینه ترقی این بچه دارای نیازهای خاص را فراهم سازد.

\*\*\*

وقتی روی و دِب مشکل جیمی را فهمیدند، به دعا مشغول شدند. آنها از خدا خواستند تا بهترین راه را برای کمک به جیمی به آنها نشان دهد. آنها می دانستند که مشکلاتی مثل حضانت و سرپرستی و «راه دور»، پیش خداوند مشکلی نیست. آنها به وعده عیسی که در متی آمده وفادار ماندند.

عیسی گفت: «از چه جهت ایمانتان کم است. اگر شما حتی به اندازه دانه خردلی نیز ایمان می داشتید، می توانستید به این کوه بگویید حرکت کند و از شما اطاعت می کرد. برای کسی که ایمان داشته باشد، هیچ کاری غیر ممکن نمی شود.»

داستان دِب و ژوی یک نمونه واقعی از کار خداست. این داستان واقعی برای تأثیر بر قلبهای کلیه والدین علاقمند کافی است. این داستان مادر مطلقه ای است که حاضر به دوری از فرزندش می شود. عزیز دردانه ای که او حتی یک لحظه هم فکرش را نمی کرد بتواند دوریش را تحمل کند و در سمت دیگر والدینی که جایی را در زندگیشان برای یک پسر مو طلایی در خانه اشان باز کرددند. سرپرستی بچه های دارای نیازهای خاص نیازمند والدینی است که فرسنگها فاصله را نادیده بگیرند. از خود بگذرند و کارهایی را انجام دهند که حتی خیالش را هم نمی کردن، درسهایی را یاد بگیرند که تنها والدین می توانند بیاموزند.

تايلر سكستون، يک نوجوان که مشکل فلج مغزی دارد، داستانش را در مورد آموخته های مهم خود برایمان بازگو می کند با نام «تشکر، سیب زمینی خوشمزه».

## تشکر، سبب زمینی خوشمزه

### تایلر سکستون

با اینکه میگویند من عامل مناقشه و هرج و مرج در خانه بودم، چون نوزاد نارسی بودم که هر لحظه بین حالت مرگ و زندگی قرار داشتم، ولی خودم چیزی در ذهن ندارم. آنچه از کودکی خود به خاطر می‌آورم، این است که چهره مهربان مادرم معمولاً قبل از رفتن به هر عمل جراحی در نظرم می‌ماند، و هر وقت عمل تمام می‌شد، در زمان به هوش آمدن دوباره این چهره زیبا را می‌دیدم. پس خیلی تعجبی ندارد که من او را تا این حد و از ته دل دوست دارم.

البته، من پدر و خواهرم را هم مثل مادرم دوست داشتم، اما رابطه من و مادرم، خب یک چیز استثنایی بود. نمی‌دانم از کی باب شد که لقب سبب زمینی خوشمزه را روی او بگذارند ولی هر کس که او را دیده می‌گوید که این اسم به او می‌آید.

یکی از معدود دفعاتی که برای خودم ابراز تاسف کردم، خوب به خاطر می‌آورم. کلاس چهارم بودم و به محوطه ورزشی در حیاط مدرسه رفته بودیم و سعی می‌کردم مثل بچه‌های دیگر ورجه وورجه کنم، آنروز معلم دیگری برای ورزش آمده بود که از وضع جسمانی من اطلاعی نداشت. وقتی دید که مثل آدمهای دست و پا چلفتی سعی به انجام حرکات ورزشی می‌کنم، فکر کرد دارم دلچک بازی در می‌آورم و جلوی همه سرم داد کشید.

«بچه تو چه مرگته؟ الان کلاس چهارمی و حداکثر کاری که می‌توانی بکنی همینه؟»

احساس کردم تحقیر شده‌ام. بلافضله به خانه آمدم و درون اتاقم مخفی شدم. وقتی مادرم به خانه برگشت و مرا توی اتاقم دید، داستان را برایش گفتم و با حال گریه و اعتراض ادامه دادم:

«دیگه از خودم خسته شده‌ام. از اینکه فلچ مغزی داشته باشم، خسته شده‌ام. نمی‌خواهم دیگه ورزش کنم»

از نوع نگاهش فهمیدم که قلبش شکسته است، اما بجای اینکه به من ترحمی کند، مستقیم سراغ کمد من رفت و همه چیزهای شخصی مرا بیرون ریخت، از اسباب بازی، عروسک تا هرچیز دیگری، همه را کف اتاق ریخت.

پرسیدم: «چکار داری میکنی؟ وايسا!»

ولی گوش او بدهکار نبود، هرچی داخل کمد بود، را روی زمین ریخت تا جایی که دیگر چیزی برای بیرون ریختن باقی نمانده بود.

ترسیده بودم. اشکهایم از روی عصبانیت صورتم را پر کرده بود. حس می کردم که به من خیانت شده. چرا کسی که او را نزدیکترین آدم به خودم می دانستم، و به او اعتماد داشتم، چنین کاری را باید با من بکند؟ نهایتاً او از حرکت باز ایستاد، و به طرف من آمد و لب تخت من نشست.

او در حالی که به چشمانم زل زده بود، پرسید: «می دانی چرا من اینها را از تو دارم میگیرم؟» سرم را به علامت نه تکان دادم و کلمه ای بر زبان نیاوردم.

او جواب داد: «چون می توانستم سکوتی طولانی کرد و ادامه داد، «تیلورا من چه چیزی را نمی توانم از تو بگیرم؟»

«نمی دانم، نمی دانم» در حالی که حق حق می گریستم، جواب دادم.

او گفت: «نه نمی توانستم.» و در حالی که مرا گرفته بود، ادامه داد: «نمی توانستم کسی که خدا مقدار کرده تو باشی را از میان بردارم. تایلر هیچکس نمی تواند این کار را بکند، مگر ما به او چنین اجازه ای بدهیم. مردم شاید برای دزدی به خانه ما ببایند و خانه مان را خالی کنند. هرچیز که داریم با خودشان ببرند، اما هیچکس نمی تواند آنچه که هستیم را از ما دور کند، چون خداست که ما را خلق کرده. خدا ترا خلق کرده، تایلور. و تو برای همه کسانی که تو را می شناسند یک نعمت هستی. و این تنها چیزی است که اهمیت دارد»

هرگز درسی را که مادرم آنروز به من داد، فراموش نمی کنم. من شاید از نظر شرایط جسمی و بدنی مشکلات و محدودیتهایی داشتم، ولی اینها بیان کننده شخصیت من نبود. خدا تنها کسی بود که حق این کار را داشت. خدا در کتابش آورده که من با ترس و حیرت تولد یافته ام، و فکر می کنم این حرف باید درست باشد.

تشکر، سیب زمینی خوشمزه برای اینکه به من راه قدرت و عقل را نشان دادی تا این حقیقت بزرگ را درک کنم.